

روزنگاریهای مهاجرت

عزت گوشه گیر - شیکاگو

109

یکشنبه 5 دسامبر - آیواسیتی 1987

به اعظم گفتمم زندگیم چقدر پرشتاب دارد می گذرد و من بسیار عقیم، باید به دانشگاه بروم. باید نوولم را تمام کنم. باید بنویسم . . . بنویسم . . . بنویسم . . . و هنوز درآمد حاصله از کارم به زحمت زندگی من و کاوه را تامین می کند.

گفتم: هر کمبودی را در یک تجربه زندگی، در تجربه ی دیگری از زندگی جستجو می کنم. و هیچ زندگی ای در مقایسه با دیگری کامل نیست! چگونه می شود عشق و دانش و فرهنگ و درک آزادی فردی را جمعاً در یک فرد جست؟

آیا من کمال گرا هستم و نمی دانم که "کمال" کمیاب است؟

تجربه استبداد در زندگی گذشته ام چه بر سرم آورده که تاب نقص را ندارم! که تا هیچ چیز به حد کمال نرسیده باشد مرا خشنود نمی کند.

در خانه فیلم "فانی و الکساندر" اثر سینمایی اینگمار برگمن آنگونه اثری بر من گذاشت که حتی پلک زدنم به منزله ی از دست دادن یک لحظه ی بی همتا از یک تجربه ی غنی هنری بود. فیلم آنقدر عمیق، تکان دهنده و موثر ساخته شده که انگار برگمان عمیق ترین لحظه های لایبرنتی وجود کاراکترهایش را با تمام وجودش تجربه کرده است. فیلم از دید پسر کوچک 9.10 ساله ای به نام الکساندر که همان کودکی برگمان است روایت می شود.

نمایش هاملت به وسیله اعضا خانواده ای متشکل از بازیگران تئاتر در شب کریسمس، کندوکاو در ارتباطات تنگ و پنهان کاراکترها، تخیلات، افکار و اوهام الکساندر که توسط ناپدری اش دروغ و شیطانی پنداشته می شوند، کشیده شدن نیمه شبانه الکساندر در اتاق عروسکهای خیمه شب بازی، گذار شگفت انگیز او به دنیای اسطوره های مذهبی، پرسش های او در تنهایی، و سنگینی تاثیر قصه هاملت بر زندگی الکساندر، مرا به کودکی های کاوه می برد. الکساندر هاملت بود در جهانی مملو از تردیدها، کنجکاوها، و اندیشه ها ... و چهره کاوه در چهره ی الکساندر ادغام می شد و چهره من در چهره مادر او... آیا من می توانستم همچون "امیلی" به ناپدری پسر "الکساندر" زهر بخورانم و در مقابل التماس های او در هنگام مرگ محکم و استوار بایستم. و بگویم نه؟ . . . شکنجه های ظالمانه ناپدری "الکساندر" مرا آرام آرام به دنیای ساکت "امیلی" در طرح انتقام نزدیک می کرد ... از ایستادگی "امیلی" خوشم آمد. انگار (X) با تضرع از من می خواست که او را به زندگی برگردانم! و من خونسردانه به او نگاه می کردم!



کاوه در 9 سالگی نمایشنامه هاملت را 9 بار خوانده بود. و بسیاری از دیالوگ هایش را از حفظ بود ... درست مثل رمان "بینوایان" که وقتی فیلم آن را به زبان فرانسوی در تلویزیون تماشا می کردیم، کاوه همپای زبان فرانسه، دیالوگ های فارسی را ادا می کرد.

من مبهوت مانده بودم به پسری که در آغوش من بزرگ شده بود و من آنقدر سرگرم انقلاب و جنگ و توده های زحمتکش! بودم که نمی فهمیدم پسرم در خلوت رمان "بینوایان" را کلمه به کلمه از حفظ می خواند و "د" هم مبهوت به او نگاه می کرد و با حسی پرغرور به "کریستین" می گفت که کاوه دارد بینوایان را کلمه به کلمه با دیالوگ های فرانسوی برابر می کند ... و "کریستین" هم مبهوت به او نگاه کرد... و "کاوه" ... با هیجانی معصوم و لحظه هایی هم با شیطنت به صفحه تلویزیون نگاه می کرد و می دانست که همگی ما با چشم تحسین اش می کنیم ...

سر کار، در طول روز، به خاطر اینکه از شدت احمقانه بودن کارم بگریزم، سعی کردم در آن المان های مثبت و زیبا پیدا کنم که امید بیافرینم، که شادی بیافرینم نه رنج ... انگار "سیزیف" بودم و مجبور بودم آن سنگ بزرگ را با تکرار هر روزه به بالای کوه ببرم و باز آن سنگ به دامنه بغلتد. . . اگر "سیزیف" بودم چگونه با سنگ و صخره و باد و باران ارتباط برقرار می کردم؟

در کارم به جستجو پرداختم. باید به آن یک هستی علمی و روشنفکرانه و هنری می بخشیدم. باید تلاش می کردم در آن به نوعی شناخت جامعه شناسانه، تاریخی و روانشناسانه از فشرهای مختلف آمریکا، بویژه آیووایی ها برسم. با تمام حس های چندگانه با کارم روبرو شدم و خودم را در اصل هر شیئی ای غرق کردم.

لباسها، بوها، عطرها، مدل ها، جنس و نوع پارچه ها، دکمه ها، کمرها، رنگها مرا به دنیاها دوری می برد . . . گاه به 25 سال پیش، به 20 سال پیش با حوادث و روزمرگی های آن روزها . . . و ناگهان سالهای 1960 و 70 در ذهنم زنده شد. دو دهه بعد از کودتای 28 مرداد و نفوذ فرهنگ غرب در ایران . . و بویژه فرهنگ مصرف زدگی آمریکایی . . .

از مارک ها، سرمایه دارهای کوچک و بزرگ را می شناسم. نام کشورهایی که آمریکایی ها در آنجا سرمایه گذاری کرده اند. کشورهایی که با دریافت مزد بسیار اندک کارگزارانشان، سودهای کلان برای سرمایه دارها می آفرینند. من به بسیاری از کشورها سفر می کنم. حتی به جامائیکا و به ماکائو . . . به کشورهایی که هرگز در نقشه جغرافیایی جهان جز یک نام تصویر دیگری از آنها ندارم.

می توانم در این کشورهای ناشناس خانه ها را مجسم کنم . . . آدمها را . . . روابط فامیلی و عاشقانه را. . . حتی می توانم بفهمم که زنها، بچه ها، مردها و جوانها دارای چه ویژگی هایی هستند. چگونه فکر می کنند، چگونه عشق و نفرت می ورزند. . .

لباسها مثل آدم با من حرف می زنند و مرا به دنیاها خود می برند. مثل آلیس می شوم در سرزمین عجایب . . . می روم میان خانه ها و ساعتها زیادی کنار آدمها می نشینم و با آنها قهوه می نوشم و میوه های عجیب و غریب می خورم. . . حتی گاهی به اداراتشان می روم. سر میز صبحانه شان ظاهر می شوم و روی صندلی ها و میل هایشان می نشینم. گاهی حتی می روم زیر تختخواب هایشان قائم می شوم تا عشقبازهای عجیب و غریبشان را شاهد باشم. و یا صدای خروپف. . . و یا . . . صدای دیگرشان را بشنوم! . . .

به میزان تبلی ها، کارایی ها، تمیزی ها و سلیقه هایشان پی می برم . . . پیرها را می شناسم، دانشجویان رشته های پزشکی، پزشکان، و جراحان اتاق عمل، کارمندان بیمارستانها، سربازها، کارمندان آتش نشانی، دختران و پسران ورزشکار . . . و خلاصه هر نوع آدمی را می شناسم. با آنها می روم به کنار دریا. . . کنار ساحل و آنها را در ساحل تماشا می کنم با خصوصیات ویژه خودشان . . . با فخر فروشی ها و حقارت هایشان. . . با دوران حاملگی زنان همراه می شوم و بعد بچه دار شدنشان. بچه های یکی یکدانه . . . یا انبوهی از بچه های قد و نیمقد . . . با ژولیدگی های زنان چاق که چهار پنج بچه دارند و زندگیشان بسیار کثیف و درهم است. . . بعد بوها . . . عطرها . . . بوی نم و کثافت لباسها گاهی به شدت آزارم می دهد. . . تکه های خون خشکیده عادت ماهانه زنان . . . فین دماغ میان دستمالها . . . فضله های موش و سوسک ها و کرمها . . . بیشتر از هر چیز از مار می ترسم که چنبره زده باشد زیر تمام لباسها . . . ته جعبه ها. . .

چه عیبی دارد، انگار در حلیبی آبادها زندگی می کنم در قلب آمریکا . . . چه عیبی دارد، انگار کودکی هستم از میان سیلی از کودکان که در میان زباله ها چرخ می زنم . . . یک کودک متخصص که دکترای زباله شناسی دارم از دانشگاه زندگی ! . . . که بیشتر از یک محقق دانشگاه هاروارد در شناخت چند و چون زباله ها تبحر دارم! . . .

گاهی تنهایی و نیاز پسرهای جوان را در میان لباسها می بینم . . . کلیساروها و پسران کوچک زردنیو را می بینم که مجبورند انجیل را از حفظ بخوانند و همیشه هم احساس گناه می کنند . . . زنهای طبقات متوسط رو به پایین را می بینم که می خواهند به زور ادای بورژواها را دریاورند و حقارت و چشم و همچشمی از طرحهای روی لباس هایشان چره می کند . . . و بعد لباسهای تمیز و قشنگ و نو . . . با رنگهای دلپذیر، مرا به خانه های آفتابی و پیچک های روی دیوارهایشان دعوت می کنند. خانه های بدون کسالت و . . . بدون قلب های دلگیر . . . بدون چشمهای افسرده . . . خانه های پر آهنگ با پرده های توری سفید . . . و پیانوی بزرگی که همیشه شوپن و موزارت و اریک ساتی می نوازند . . .

خب . . . بعضی هایشان بی مغزند. نه اینکه مغز نداشته باشند، مغز دارند اما مغزشان پوک است. حتی می توان "بی مغزها" را از "کمی مغزدارها" و "مغزدارها" تشخیص داد و تفکیک کرد. این است که در زندان کار می توانم احمقانه بودن کار، و بی معنایی آن را با خلایقیت تغییر بدهم و هنر بیافرینم. و از رنج، شادی . . .

نمی دانم چرا فیلم "Taxi driver" به یادم می آید!

ادامه دارد

